

بیثا هالبرستام، جودیت لونتال

# معجزه‌های رنگارنگ

ترجمه مریم بیات

کتاب بهار

تهران، ۱۳۹۴

|                        |                                                                              |
|------------------------|------------------------------------------------------------------------------|
| سرشناسه                | : هالبرستام، بیتا<br>Halberstam, Yitta                                       |
| عنوان و نام پدیدآورنده | : معجزه‌های رنگارنگ / نوشته بیتا هالبرستام، جودیت لونتال؛<br>ترجمه مریم بیات |
| مشخصات نشر             | : تهران: کتاب بهار، ۱۳۹۴                                                     |
| مشخصات ظاهری           | : ۲۱۶ص؛ ۱۲/۵×۱۴/۵ س.م.                                                       |
| شابک                   | : ۹۷۸-۶۰۰-۹۵۴۰۹-۰-۷                                                          |
| وضعیت فهرست‌نویسی      | : فیا                                                                        |
| یادداشت                | : عنوان اصلی:                                                                |
|                        | Small miracles: extraordinary coincidences from everyday life                |
| شناسه افزوده           | : لونتال، جودیت، ۱۹۵۸-                                                       |
| شناسه افزوده           | : Leventhal, Judith                                                          |
| شناسه افزوده           | : بیات، مریم، مترجم                                                          |
| شماره کتاب‌شناسی ملی   | : ۳۷۹۸۲۱۰                                                                    |

این کتاب ترجمه‌ای است از:

*Small Miracles: extraordinary coincidences from everyday life*

by Yitta Halberstam, Judith Leventhal,

Adams Media corporation, 1997.

کتاب

معجزه‌های رنگارنگ

نوشته ییتا هالبرستام، جودیت لونتال

ترجمه مریم بیات

چاپ اول: ۱۳۹۴

تعداد: ۷۰۰ نسخه

لیتوگرافی: صحیفه نور

چاپ و صحافی: کاج

همه حقوق محفوظ است.

(این کتاب را انتشارات فکر روز در ۱۳۷۷ با عنوان معجزه‌های کوچک منتشر کرده است.)

تهران، نیاوران، کوچه قنات شمالی، پست ادینه، شماره ۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۲۶۱۰۸

ketabebaharpub94@gmail.com

## پیشگفتار

کتاب تازه‌ای در دست نوشتن دارم که رو به پایان است، می‌خواهم آن را با کلمهٔ پایان به انجام برسانم. اما ناگهان، صدایی درونی که خیرترده‌ام می‌کند می‌گوید، به جای نوشتن «پایان» بنویس «آغاز». می‌گویم، عجبا، چه عاقلانه! چون اگر کسانی که کتاب را می‌خوانند درست بخوانند و پیامش را دریابند، به امید خدا، بر ایشان «آغاز» زندگی تازه‌ای خواهد بود!

اما بعد انگشت به دهان می‌مانم... به راستی انگیزه نوشتن «آغاز» از کجا آمد؟ در برنامه‌ام نبود، این را می‌دانم. چیزی، یا کسی و دارم کرد آن را بنویسم. شاید خدا بود. اغلب اوقات، نمی‌دانم می‌خواهم چه بنویسم تا وقتی که آن را روی کاغذ می‌بینم. همیشه می‌بینم که با صدایی بلند می‌گویم: خدا می‌داند این از کجا آمده؟ اکنون در می‌یابم.

چهار ساله بودم که تکه‌ای از بازیچه‌ام را قورت دادم و چیزی نمانده بود خفه شوم. در

اتاقم تک و تنها بودم و هیچ بزرگ‌تری دور و برم نبود. سرفه من کردم و بعد، بی هیچ دلیل روشنی، استفراغ کردم. تکه کوچکی بازپچه از گلویم بیرون پرید و نفسم درآمد. اما بعدها، شگفتزده ماندم: «کی این کار را کرد؟ چه کسی وادارم کرد استفراغ کنم؟ خدا بود، یا فرشته، یا روحی که در صحنه حضور یافت و مرا به استفراغ واداشت؟» اما این کتاب درباره من نیست، درباره پیشامدهای عجیب و غریب هم نیست، از بازی سرنوشت یا گناه یا تقصیر هم نمی‌گوید که اگر فرشته‌ای شفاعت نمی‌کرد... این کتاب درباره معجزه‌ها است، و بر حسب تصادف است که روشن می‌شود تصادفی در کار نبوده و معجزه‌ای کوچک اتفاق افتاده است. چطور معجزه‌ها اتفاق می‌افتند، برای چه کسانی، و چرا؟ آیا هست خداوند در پس هماهنگ کردن این «اتفاق‌ها» است؟ اعتقاد من بر این است که «معجزه» وجود ندارد. همگی اینها یکسره بخشی از خلقت و نقشه خدا و جوابگویی‌ها است. فقط می‌باید توان دیدن آن را داشته باشیم. بایستی بخواهیم تا آن را ببینیم و در خلایق آن شریک باشیم. برای مثال، وقتی من به دنیا آمدم، مردی که گواهی تولدم را ثبت می‌کرد از پدر و مادرم نام مرا پرسید. نامی که به او گفته شد «بنزیون - پسر شاسبی» بود. اما مردی که آن را روی برگه گواهی تولد ثبت می‌کرد نام‌های زبان مادری ما را نمی‌شناخت و ابتکار به خرج داد و نامی برای من خلق کرد. به هر تقدیر، نام من آن گونه که بر ورقه گواهی تولدم ظاهر شده «شبان» است. خداوند از قبل پیشه مرا تعیین کرده بود، به عنوان یک استاد و یک خردمند در مسائل معنوی، شبان جامعه‌ام هستم.

اتفاقی معمولی که پیوسته برایم پیش می‌آید این است که هر کجا می‌روم سکه‌ای هر چند کم مقدار پیدا می‌کنم. برای اولین بار که وارد اتاقی در هتل می‌شوم که خوب تر و تمیز شده و ذره‌ای غبار ندارد، اغلب می‌توانم روی پیدا کردن سکه‌ای در آستانه در اتاق حساب کنم. در فرودگاه، در رستوران، حتی وقتی روی چمدانم نشستم، ناگهان چشمم به یک پنی می‌افتد. حالا این چه معنایی دارد؟ روی سکه پنی چه می‌گوید؟ «به خداوندی خدا» ارزش آن مهم نیست، پیام آن مهم است، کل آن است. یادآوری این نکته که خدا انرژیم را هدایت می‌کند، خدا اینجا است و من در راه درست قدم برمی‌دارم.

پس چرا این اتفاقها برای برخی می‌افتند و برای دیگران خیر؟ معتقدم که من دنبال

پیدا کردن اتفاقها در زندگیم هستم و به آن اعتقاد دارم و بنابراین دریافته‌ام می‌کنم. اگر تنها به عقل بچسبید و نشانه‌های معنویات زندگی را نادیده بگیرید، آنها را نخواهید یافت. اگر بیاورید که بر آگاهی خود بیفزائید، از آنچه در بدنتان می‌گذرد کاملاً آگاه باشید و دست نگه دارید و به کائنات گوش فرادهید، دفتر وقایع روزانه داشته باشید و شعر بنویسید، آن‌گاه اتفاقها پیش خواهند آمد. چنان رفتار کنید که گویی اتفاقها در زندگی‌تان رخ می‌دهند، منتظرشان باشید، هنگامی که آماده‌ی دریافتشان شدید، خودشان می‌آیند. به این طریق غریزه‌تان را پرورش داده‌اید.

همان اصل «چنان رفتار کنید گویی انسانی هستید که می‌خواهید باشید» است، و همان خواهید شد! یک بار این را به یکی از دانشجویانم که درباره‌ی قدرت ما برای خلق اتفاقها بدبین بود ثابت کردم. در دانشکده‌ای با فاصله‌ی یک ساعت از خانه‌ام می‌باید سخنرانی می‌کردم، سخنرانی که به پایان رسید به دانشجویم که سوار اتومبیل من بود گفتم: «تماشا کن. می‌خواهم از مسیری کاملاً متفاوت از مسیر معمول به خانه بروم، می‌خواهم چیزی به تو نشان بدهم.» کاملاً مطمئن از آن، یک کیلومتر مانده به خانه، همسرم را پشت فرمان اتومبیلش دیدم، دست‌تکان داد و اشاره کرد بایستم. شیشه را که پایین دادم گفت: «آه، عزیزم، چه خوب شد تو را دیدم! می‌خواستم پیدایت کنم! می‌خواستم ساعت بازی تنیس را عوض کنم و نهی دانشم حطور می‌شود پیدایت کرد.» دانشجویم از حیرت مبهوت شد. چون ایمان داشتم و می‌دانستم اتفاقی پیش خواهد آمد، همین‌طور هم شد.

خودتان را به جریان بسپارید، بگذارید اتفاقها بیفتند. با کائنات یگانه و هماهنگ شوید، شتاب نکنید. با جدول کائنات پیش بروید. و تمرین کنید! تلفن که زنگ می‌زند، پیش از برداشتن گوشی با صدای بلند بگویید فکر می‌کنید کیست. پس از مدتی، می‌بینید حدس شما همیشه درست از آب در می‌آید!

دخترم کارولین پیشرفت چشمگیری دارد. پیش از آن که تلفن زنگ بزند او اعلان می‌کند. یک بار یکی از بیمارانش قرار می‌داد با پزشک دیگری داشت و در مطب او به انتظار نوشتنش نشسته بود. پزشک دیر کرده بود و اتاق انتظار پر از بیماران عصبانی بود. ساعتی

بعد، چند بیمار برخاستند و رفتند. بیمار من وسوسه می‌شود که او هم همان کار را بکند، اما چیزی جلویش را می‌گیرد. ساعت بعد را یکسره به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند، متحیر می‌ماند آیا عاقلانه‌تر این نیست که او هم بلند شود و برود. سرانجام، بعد از دو ساعت تمام، منشی وارد اتاق می‌شود و صدا می‌زند آقای «کریم‌جیان»!

او می‌ایستد، اما در نهایت تعجب می‌بیند در آن سوری اتاق مرد دیگری نیز ایستاد. دو مرد با تعجب به یکدیگر خیره می‌شوند، چون این نام کاملاً استثنایی و غیر متداول است، چطور می‌شود که دو مرد با نامی عجیب در یک ساعت در اتاق انتظار پزشکی باشند؟ بیمار من، کنجکاو در دانستن هویت مرد، نزد او می‌رود و... پدرش را کشف می‌کند، که بیست و دو سال او را ندیده بوده است! مادر و پدرش در زمان کودکی او از هم جدا شده بودند. در آن هنگام پدر الکلی و ستم‌پیشه‌اش به دستور مقامات قضایی از حق دیدار فرزند محروم می‌شود. کریم‌جیان بزرگ شد بی آن که پدرش را بشناسد، تا آن جا که حتی نمی‌دانست از چه شکلی است، تا آن لحظه، در اتاق انتظار پزشک! اکنون نکته اینجا است: اگر بیمارم تسلیم نیروی برانگیزاننده‌اش می‌شد و می‌رفت، هرگز به دیدار پدرش نائل نمی‌شد! اما چون خود را به «جریان» سپرد و صبر کرد، آشتی و دیدار امکان اتفاق افتادن یافت.

دو سه سال پیش در کالجی تدریس می‌کردم و می‌خواستم شاگردانم به زیر و بم اخلاقیات خود واقف شوند. تمرینی ساخته و پرداخته کردم که در آن از آنها خواستم گواهی مرگ خودشان را صادر کنند. راهنمایی کردم روی گواهی هم سن و هم علت مرگشان را بنویسند. من نیز به آنها پیوستم، روی برگه گواهی فوتم نوشتم که در سن نود و هشت سالگی بر اثر سقوط از نردبانی که روی آن در پشت بام سرگرم انجام کاری هستم، از دنیا می‌روم، به رغم خواست خانواده‌ام که می‌گویند نباید در این سن و سال بالای نردبان بروم و کار کنم.

چندین سال بعد آژه در دست از نردبان به پشت بام رفتم تا پیش از رفتن به تعطیلات سر شاخه‌های مزاحم درختان را بزنم و راه ناودان را تمیز کنم. روی آن ایستاده بودم که پله بالایی‌اش شکست. افتادم و روی دو پا به زمین فروم آمدم و نقش زمین شدم، سرم ضربه

دید اما جراحی چندانی پدید نیامد.

دوباره می‌پرسم، چطور این اتفاق افتاد؟ چرا به نردبان گیر نکردم؟ چه کسی و یا چه چیزی هوایم را داشت و یا حفظم کرد و صحیح و سلامت بر روی دو پا پائینم گذاشت؟ روحی کهنه‌کار یا فرشته، خوش اقبال، غریزه، واکنش، اتفاق، یا خدایم داد؟ پاسخ آن را به شما واگذار می‌کنم. من تجربه‌ای را از سر گذرانده‌ام و پاسخ را می‌دانم.

دکتر برنی سیگل

www.ketab.ir